

نمایش



گزینۀ اشعار

مرحوم خلیل الله فقیری

ویژه کی ها :

نام کتاب: نیایش (گزینۀ اشعار)

سرودپرداز: مرحوم خلیل الله فقیری

زمان چاپ: زمستان ۱۳۹۰ خورشیدی، هالند

شماره گان: ۲۰۰ جلد

برگ آرایبی و چاپ: بخش نشرات بنگاه چاپ و فلمبرداری "تصویر"

www.tasweer.nl

حق چاپ محفوظ است.

رسالة محمد
صلى الله عليه وسلم

زندگی‌نامه

مرحوم خلیل الله فقیری فرزند فقیر محمد در بهار ۱۴۳۸ خورشیدی در دیار غزنه چشم به جهان کشود. تحصیلات ابتدایی و ثانوی خویش را در لیسه عالی سنایی غزنی به پایهٔ اکمال رسانید و سپس در انستیتوت تربیت بدنی کابل آموزش مسلکی دید.

مرحوم خلیل الله فقیری سالیان زیادی در لیسه عایشه درانی کابل به حیث آموزگار صادقانه کار کرده و در اکثر فعالیت های مسلکی سهم فعال داشته است.

در ۱۳۷۶ نسبت شرایط دشوار کشور رهسپار دیار غربت شد و سرگردانی های زیادی را تجربه کرد و با آمدن تغییرات سیاسی در کشور مانند صدا ها بی وطن دیگر همراه زن و فرزندانش به وطن بازگشت و به خدمت مقدس معلمی دوباره اشتغال یافت. نسبت تلاش و جدیتش در کار و اعتمادی که بر او وجود داشت مسوولیت سرپرستی آمریت ورزشی مکاتب شهر کابل برایش سپرده شد و همچنان ترینر والیبال و باسکتبال مکاتب دختران شهر کابل گردید.

ثمره ازدواج مرحوم فقیری دو فرزند بنام های زهره و هشام اند که فعلا شاگرد مکتب میباشند.

خلیل الله فقیری به نقاشی کارتون، طنز نویسی و سرودن شعر اشتیاق زیاد داشت و تجاربی در این بخش ها داشته است و گاهگاهی با آن سرگرم بود. او کتله یی سرشار از استعداد بود ولی افسوس که هیچگاهی مجال پیرایش و آرایش استعدادش را نیافت و شرایط ناگوار زندگی او را سخت مشغول ساخته بود که نتوانست به شکل جدی به مهارت هایش بپردازد. او مدتی با تلویزیون طلوع در کابل همکاری داشت.

مرحوم خلیل الله فقیری در ۲۳ دلو ۱۳۸۸ نسبت مریضی که داشت با عالمی از تشویش در مورد فرزندان کوچکش، با جهان فانی وداع کرد.

دفترچه یی را که در دست دارید گرد آورده یی از سیاه مشقهایش میباشد که بطور پراکنده در دست ما رسیده است و دریغ و درد که امروز در نبودش به نشر آن میپردازیم.

جایش برای همیشه خالیست. روانش را شاد میخواهیم.

با حرمت،

عتیق الله فقیری

اسرار

ز دل برکن بخوان اسرار قرآن
به سینه جا گزین گفتار قرآن

که قرآن است گفتار الهی
به گوش دل رسان اظهار قرآن

کلام پاک یزدان دلپذیر است
به نه لوحش همه انوار قرآن

محمد سرور و سردار عالم
نگهدارنده اسرار قرآن

که مهبط شد با جبریل امینش
به محمد رسید گفتار قرآن

درود محمدی

گاه و سحر مدام درود محمدی
دعا و صد سلام درود محمدی

ای محرم و دلدار الاسامع اسرار
دارد به دل و کام درود محمدی

ای سرور و سالار ما ره‌ور هر کار ما
در روح و در کلام درود محمدی

کلام الهی همه الهام دل او
در کلام و الهام درود محمدی

در لوح و در کلام الهی آمد هر دم
اسرار او مدام درود محمدی

او سرور سردار همه عالمی و دهر
ای سرور اسلام درود محمدی

در ملک حرم کرده مصور همه دل را
ای عالم کلام درود محمدی

مادر مرا ببخش

مادر تو گوهری و تو نایاب و بهتری
تو اختری و خورشید من ماه و مهتری

مادر مرا ببخش که سراپا ملامتم
پرورده ای مرا و ز تو پر محبتم

صد بار از خطای پسر اشک ریخته ای
چه شمع سا به مهر و محبت که سوخته ای

شبهای تار بسکه نخفتی تو تا سحر
با ناز و مهر و الفت خود ماندی سر به سر

اندر شبان تیره که در انتظار من
چشمت بچشم من بنشستی کنار من

چشم من ار به رمز تو هیچ آشنا نبود
کار تو از برای پسر جز دعا نبود

در شامهای تیره که سوختم میان تب
تو در کنار بستر من تا سحر ز شب

با چشم نیمه خواب به دردم رسیده ای
بس دردهای تلخ وجودم چشیده ای

اما لبت به شکوه نشد باز مادرم
پرورده ای مرا چو گل ناز مادرم

یاد پدر

بنام ذات الهی خوانم دعای صبحگاهی
ز شب تا صبح کنم زاری شوم درسوز دل فانی

پدرم عارف دانا چو بلبل در همه گلها
ادیب بزم سخن ها شاعرو شمع محفل ها

روانش باد منور صفاتش می گویم از بر
پرید از قید دل یکسر دل ما سوخت چون مجمر

پدر ای نور عرفانی شمع بزم شبستانی
روم بر تربت پاکت بدل گوهر بیفشانی

خاک تو سرمهٔ چشمان بود هر درد را درمان
فدای خاک کوی تو ز دوری ات شدم نالان

پدر ای عارف قرآن درود گویم ز دل و جان
به روح پاک تو هر دم نثار کنم تن نالان

پدر عشق تو جان من روح تو در روان من
نامت از فقر و درویشی خاک تو زر فشان من

پدر قدرت نفهمیدیم به غفلت جمله آسودیم
چه دُر گفتی چه دُر سفتی بدل ارمان تو خوردیم

پدر حرف تو شیرین بود به قرآن جمله قرین بود
به قول احمد مختار همه قول تو امین بود

بما نخلی بودی زیبا بما عشقی بودی والا
بما علمی ز ساحل ها برفتی سوی محمل ها

کنون بالم بنام تو بدل دارم پیام تو
بود دایم نشان روم دایم به گام تو

فقیری است دعا گویت که دل هر دم رود سویت
ندانستم به راز تو فدای پند نیکویت

خواب

باد وحشی جنگل مویش پریشان کرد و رفت
مرغ از بهر او نالیده و افغان کرد و رفت

زلف پیچانش چو شاخ نازوبو افتاده بود
عطر گیسویش بسویم باز پاشان کرد و رفت

گیسوانش نرم نرمک ریخت بر رخساره اش
در میان حلقه هایش باد پنهان کرد و رفت

در سکوتی خرقه اش را دیده حیرت مینمود
نرگس چشمان او چون سیل طوفان کرد و رفت

راز را بر دل نهفت آن دُر زیبای یمن
با لهیب هجر خود قلبم چه بریان کرد و رفت

دیدگان ناز او آرامش جانم گرفت
قلب زار و خسته ام غمگین و نالان کرد و رفت

شکوه را بس کن فقیری یک دمی از هجر یار
چون که روحم را به یکخوابی پریشان کرد و رفت

وصل

ای ساقیان خلوت یک جرعه سوی یاران
چنگ و رباب آرید بهر غزل سرایان

ای زاهدان حرمت درب حرم گشایید
عطر وفا ببویید از دست می گساران

پیر مغان رفته از خانقا به مسجد
چشم انتظار دارد در خانقا هزاران

ما نامراد وصلیم درمان ما چه سخت است
رحمی بکن طبیباً بر درد بی دویان

هرچند کند فقیری از هجر یار شکوه
درد فراق داند جز یار دلربایان؟

سراغ

جنونی با دل گمگشته از کوی تو می آید
دماغ من پریشان است یا بوی تو می آید
هوای نرم دلشاد سحرگاهان ز بستانت
به کوی من عجب عطری ز گیسوی تو می آید
خیال روی تو در آیینه دل یکدمی پیدا
بخوابم در نظر چشمان جادوی تو می آید
فدای چشم بیمارتم شوم ای رهن دلها
که قلب من پریشان است مگر سوی تو می آید
فقیری نامراد وصل تو گشته چه گویم من
دل مسکین سراغ چشم آهوی تو می آید

صنعت وجود

وجودت مایهٔ حسن است زیبا
کلامت از فصاحت است بالا

بیابم معنی **حسن طلب** را
چو گل زیبا ببینم چشم و لب را

عجب حسنی بتو داده خداوند
که عضوت انسجام بند در بند

اشتقاق گشت نامت در غزلها
مشابه گشته بی با جمله گلها

چو **ترجیع** آن دو چشمانت درخشان
فقیری گشته در حسن تو حیران

ملع گشته رخسارت چو گل ها
شگوفان گشته ای در باغ گل ها

دو زلفانت **مقید** گشته ایدل
رخت چون ماه و خورشید گشته ایدل

که **سجع** است گفتار شیرینت
بسی زیباست نام نازنینت

درس وفا

رفتار من قدم به قدم سوی دلبر است
ره رفتن صنم چقدر با کر و فر است

خواهم به چابکی برسم نزد یار خویش
هر سو روم به هر قدمش بس چه دور تر است

در ظلمت خموش روم پا بیای یار
ره رفتنش قدم بقدم سوی دیگر است

حرفش به من چون دُر و عقیق است پُر بها
گفتار او سخن به سخن با زیب و فر است

می آیدم حیا که شوم همنشین یار
کلام وی دهن به دهن بس شیرینتر است

خواهم که من به کام رسم در وصال یار
تاری مگر رسن به رسن نازکتر است

بالا بدرگهش برسم روز من عید است
حرفش بدل نفس به نفس همچو عنبر است

خواهی مشو بیرون فقیری ز عهد خویش
درس وفای یار به من دُر و گوهر است

سلام ما برسان

به مرشدان طریقت سلام ما برسان
به عارفان حقیقت سلام ما برسان

سلام ما برسان گر به شهر ما بررسی
به رهروان شریعت سلام ما برسان

اگر ز باغ عبادت گلی بدست آرم
به باغبان عبادت سلام ما برسان

حدیث نغز کلامش دلم سلامت کرد
به نغز گویان سلامت سلام ما برسان

به شمع بزم و دوستان در انجمن هر دم
به سالکان عطوفت سلام ما برسان

برو و پنجره بگشا به خانقای غزل
بر او بوقت غنیمت سلام ما برسان

به بزم الفت و عطوفت یاران بنگر
به شفیقان شفقت سلام ما برسان

فقیری از فراق جمله عزیزان فعال
نسیم صبح ز فرقت سلام ما برسان

زخم دل

آه چسان گوش کنم گفته ناشنیده را
بچشم دل کجا بینم آن یار نو گزیده را
بختم اگر یار شود پای او بر دیده نهم
رنگ وفا همی دهد بمن رُخ پریده را
رفته ز جان این دلم گشته اسیر آن صنم
صید شکار او شده مرغک دام ندیده را
مرغ دلم به خون تپد تشنه لبم ز خون دل
طیب درد اگر رسد بیمار درد رسیده را
کشته رخم دمبدم گشته چو جان بسملم
کیست بداد دل رسد جان به لب رسیده را
نالاه و آه سرکشم به وصل یار کی رسم
کی ها بود برچیند اشک روان چکیده را
مرهمی نیست بداغ دل کیست گیرد سراغ دل
رفتن ره سخت بود خار بپا خلیده را
بدرد و رنج نازنین گشته فقیری مبتلا
یار بداد دل رسد بیند حال تپیده را

تمنا

بیا به ظلمت افتادگان نظاره بکن
شب بی نور غریبان پر از ستاره بکن

بیا به کلبه بیچاره نور افشان بیا
به نور آتش خود کلبه را شراره بکن

بدست گیر دل غمزده گان را گهی
نظر به سوی فقیران و هم بیچاره بکن

بتاب جلوه رخسار خویش همچون ماه
تو شام تیره ما را پر از ستاره بکن

سحاب چتر زده بر سرفقیری چنان
بیا سحاب ز سرما پاره پاره بکن

سوز عشق

استقبال از شعر نالان

اشک گرم و آه سرد در دیده و جانم هنوز
حسرتا از هجر دلبر زار و حیرانم هنوز
این تن آزرده ام در عشق جانان بسمل است
مرغ دل را کشته ام کس نیست مهمانم هنوز
سیل اشک از دیده گانم گر رود در انتظار
وصل جانان کی بینم در دیده گریانم هنوز
شکوه هایم رفته رفته موج دریا میشود
من غواص بحر عشق در بین طوفانم هنوز
نال هاز از دل بیرون گردد رسوا می شوم
همچو مجنون وار در کوه و بیابانم هنوز
درد عاشق را بجز معشوق میداند مگر
من که خاکستر بکوه عشق جانانم هنوز
چون فقیری لاف بر ما میزند در عاشقی
در ره عشق و محبت بس که نادانم هنوز

تن بیمار

استقبال نظم پدرم

تن رنجور که در شور و فغانم یاهو
بسکه آشفته و غمگین و تپانم یاهو

الم و زخم دلم را ز کرم مرهم نه
ورنه از سوز دلم بس نگرانم یاهو

همچو پروانه به گرد شمع سوزم مدام
دور رخ شمع در شعله سوزانم یاهو

آه سردم اگر از دل بیرون می آید
گرم فرما ز کرم سوز نهانم یاهو

اسم پاکت ای خوشا بهر دلان گشته بسی
الله الله که چه زیباست بیانم یاهو

نیست بر لوح دلم جز سخن عشق و فا
لطف فرما ز عدم نور ایمانم یاهو

ای کریم همه عالم ای رحیم همه خلق
نظری کن بجان ناتوانم یاهو

من ندانم که چه زودم ز کجا آمده ام
عجز دارم که ندانم نشانم یاهو

بار عصیان بدوشم در هر اسم چکنم
عفو کن از غم فردا گنهانم یاهو

جز رهی نیست بدرگاهت دگر راه به من
مرا دانسته آن کن که ندانم یاهو

غرق دریای گنه گشته ام از بار خجل
دست من گیر دم ساحل برسانم یاهو

ز ازل تا به ابد غرقه تقصیر شدم
بیهوده زود گذشت روز و شبانم یاهو

ای امیر همه میران و شهت شاه جهان
من گدای درت در شور و فغانم یاهو

چشم امید فقیری بدرگاه تو است
عذر دارم ز درگاهت نرانم یاهو

عمر عبث

ای دوست بسی راز نهان است در اینجا
هشدار که هر نکته بیان است در اینجا

از بهر ندیمان کهنسال بیندیش
از قافله رفته نشان است در اینجا

هر غنچه خندان که گشاید لب خود
لبخند شهیدان جوان است در اینجا

در موسم گل‌های زیبا خوب نظر کن
در نکهت گل باد خزان است در اینجا

در زمزمه آب روان گوش فرا ده
عمر همه چون آب روان است در اینجا

در فصل بهاران به چمن مرغ چه خوش گفت
گل همسفر باد خزان است در اینجا

پند فقیری گوش کن هر لحظه که سود است
این عمر عبث بار گران است در این جا

گذشت عمر

روزگاران شاد بودم شادمانی را گرفت
چون زبانم برگشودم همزبانی را گرفت

این جهان دون وفا بر زنده دلان کی نمود
فصل پاییزی رسید و زندگانی را گرفت

در بهار عمر لبخندی چو گلها می زد
اشک پیری خنده های نوجوانی را گرفت

سوخته ام چون شمع سا پروانه وار در شعله ام
اشک گوهر ساز بودم گوهر فشانی را گرفت

در بیابان جنون پا می کوبیدم در زمین
پایکوبی هستی و هم شادمانی را گرفت

این جهان دون مگر جز حيله و نیرنگ نیست
سالها بیهوده بگذشت و جوانی را گرفت

ای خوشا آن بلبل کز ذکر حق بالش بریخت
آه و حسرت باد که از ما باغبانی را گرفت

رو فقیری با دل خونین و عمر عاصی ات
دنیای دون که عمر رایگانی را گرفت

شناختی

در عشق تو سوختیم تو ما را نشناختی
ما را نشناختی و وفا را نشناختی

هر چند برت نغمه سرودیم غزل مست
فکر تو کجاست راز صفا را نشناختی

در هر نفسم عطر گیسویت به مشام است
اما چکنم لطف و وفا را نشناختی

در هر نگه ام راز وصال تو هویداست
راز نگه و چشم حیا را نشناختی

فرمانبر تو می شوم در هر نفسم یار
بیمار تو ام درد و دوا را نشناختی

دارد فقیری هوس وصل تو ایدل
این قلب صفای بینوا را نشناختی

درد عشق

درد عشق درمان ندارد زار و حیران گشته ام
طبییم درمان ندارد دل پریشان گشته ام

در وفای عشق جانان می سوزم پروانه وار
سوخته ام بال و پر خویش بسکه بریان گشته ام
خوبرویان را وفا نیست در گلستان وفا
از جفا و جور خوبان زار و نالان گشته ام

رشته صبرم به مژگان صنم ببریده شد
سوختم در عشق جانان بسکه سوزان گشته ام
در شب هجران اگر آید نگار نازنین
ورنه از سوز و فراقش شمع سوزان گشته ام

تا بکی غمگین و نالان دل پریشان تابکی
وصل جانان کی ببابم دیده گریان گشته ام

درد عشق درمان ندارد جز وصال نازنین
درد عشق درمان ندارد من بی درمان گشته ام
مرغ دلم ناله دارد در گلستان عشاق
باغبان عشق لیلی در گلستان گشته ام

در وفای یار چو فرهاد تیشه در پا میزنم
سر به صحرا پا به کوه ها بی خانمان گشته ام
من فقیری زاده خاکم بکوی عاشقان
چون قلندر وار به عشق جانان گشته ام

نسیم عطر گیسوی که از کوی تو می آید
دماغ من پریشان است یا بوی تو می آید
هوای نرم و دلشادی سحرگاهان زبوستانت
به کوی من عجب عطری از موی تو می آید
خیال روی تو در آیینۀ دل شود پیدا
بخوابم در نظر چشمان آهوی تو می آید
فدای چشم بیمارت شوم ای رهن دلها
که قلب من پریشان است مگر سوی تو می آید
فقیری نامراد وصل تو گشته پریزادی
دل مسکین سراغ چشم آهوی تو می آید

یاد وطن

نوبهار و دشت و دامان وطن آمد به یاد
نغمه های جویباران وطن آمد به یاد

جلوه های نور مهتاب در میان بحر عشق
رودهای بس خروشان وطن آمد به یاد

نالاه های آبشاران دره های پیچ و تاب
دشت و دامان و بیابان وطن آمد به یاد

آتشی در سینه دارم دل همی سوزد زغم
نالۀ مرغ هزاران وطن آمد به یاد

نالاه های رنگ رنگی در همه دشت و دمن
نرگس و ریحان به بستان وطن آمد به یاد

شمع بزم دوستان خاموش دیدم این زمان
مجلس گرم عزیزان وطن آمد به یاد

خرمن گلها چو میدیدم به بستان وطن
گریه های ابر و باران وطن آمد به یاد

جلوه مهتاب در شبهای زیبای بهار
بر چمنزار خروشان وطن آمد به یاد

آه از درد وطن فریاد از هجر وطن
رسم زیبای بهاران وطن آمد به یاد

کاسه صبر فقیری دمبدم لبریز شد
میله های جمله یاران وطن آمد به یاد

شب قدر

با سیر معنوی بامن سفر کن
با آب دیده یکدم جامه تر کن

شب قدر است منزلگاه قران
به خلوتگه نشین شب را سحر کن

صفای ده به قلب تیره ای دل
چو مرغ تازه دل ناله ز سر کن

بنوشان باده ام از جام توحید
ز سیر عاشقان دل را خبر کن

اگر خواهی ببینی وصل جانان
ز خود بیخود شو و در خود نظر کن

کلیمی در قفس داری میاسا
به ذکر حق تو جان را شعله ور کن

ز خود بیرون شو ای عنقای وحشی
به پرواز آ ز نه کرسی گذر کن

در ایامی که جسم از جان خبر نیست
به مستی خانه را زیر و زیر کن

به سر داری فقیری خواب غفلت
ز غفلت بگذر و پیمانہ سر کن

نیایش

ای ماه من امشب به ویرانه من باش
ای رشک گل و بلبل پروانه من باش

مدهوش نگاه تو من عاشق شیدایم
تو همنفسم لحظه به کاشانه من باش

فرهاد تو من بس که گرفتار تو هستم
شیرین من باش تو دردانه من باش

ای ماه رخت عید مرا عید نما کن
تا عید دگر یالله به غمخانه من باش

با عشوه و ناز این بت طناز من امشب
ای سرو و سمن بر در و بر لانه من باش

تو عشوه نما من غزل مست سرایم
ای جان و جگر یکه و یکدانه من باش

تو خاطره شعر دلاویز من امشب
در خانه دل بلبل جانانه من باش

گر جان طلبی نقد برایت بسپارم
از من بطلب ای بت نازدانه من باش

لعل شکر آسای تو چون غنچه نماید
این غنچه گل در دل دیوانه من باش

زلف تو که پابند فقیری شده امشب
در کلبه فقرم طرب خانه من باش

اشک خونبار

آن کیست که بر حال وطن زار بگرید
با چشم دل و دیده خونبار بگرید

از درد عروس بیوه زاری چه بگویم
کو چشمی که بر حال دل افگار بگرید

بنیم پسری واله و آشفته و حیران
کو مردی که بر دیده خونبار بگرید

بانوی جوان از غم همسر شده دلخون
نیست چشم که بر چشم گهربار بگرید

در دشت وطن لاله خونبار زند موج
گر ابر شفق بر سر گلزار بگرید

گوید فقیری که وطن وای وطن وای
با چشم دلش هر دم و تکرار بگرید

افسانه دل

ز امواج خروشان دلم افسانه میگویم
ترا ای خوب خوبان مهوش یکدانه میگویم
اسیر عشق زیبای تو ام جانم به قربانت
دو زلف سرکشت در گردنم زولانه می گویم
ز عشقت سرکشیدم منزل دشت و بیابان شد
خودم را خود بخود از عشق تو دیوانه میگویم
چو شمع روشنی در دیده ام ای عشق و دنیایم
ترا شمع و خودم را دور تو پروانه میگویم
تویی جان و جهان و زندگی عشق و دنیایم
بجز تو هر کسی را بینم و بیگانه می گویم
منم مستی که در خواب و خیالم هر نفس آبی
فقیری گشتم و این زندگی افسانه میگویم

امید

قطره گی تا کی، خوشا دریا شدن
پر زدن از دام و در صحرا شدن

با همه مردم به یک قلب و زبان
درد بی پایان بود تنها شدن

بهر آبادی ملت دستبست
رسم ملت کی بود جدا شدن

عشق میهن عشق بی آرایش است
خوش بود اهل وطن یکجا شدن

پشتون و ترک و هزاره هموطن
لذتی دارد جهان آرا شدن

پشه یی ها تاجک و ازبک همه
دست وحدت داده و یکتا شدن

جملگی اهل وطن افغان بود
خوش بود از دل کدورت و اشدن

تا زبان را برنبندی از نفاق
در نیابی لذت گویا شدن

فرصت امروز را از دست مده
غفلتت باشد پی فردا شدن

نزهتی دارد به گلزار وطن
اشکباران در دل شبها شدن

حاصل اشک شبانگاهی بود
صبحدم چون برگ گلها و اشدن

عذرها دارد فقیری از خدا
در وطن صلح و صفا پیدا شدن

پند پدر به پسر

به طفلی همچو مرغی تو در آغوش پدر بودی
ز هر رنج و تکلف ها گل من بی خبر بودی
ضعیف و ناتوان بودی ولی دُر و گهر بودی
که پرورده دست مهربان یک پدر بودی
کنون برنا شدی دانا شدی جان و دلم فرزندی
توانمند و نیکو خواه باش حل مشکلم فرزندی
تو در فصل خزان من چه پرزور و توانمندی
ببخش نیروی بازویت بجان بسلم فرزندی
کنون ایام و فصل ناتوانی میرسد بر من
پس از مرگم چه خواهی کرد برخاک و گلم فرزندی

آرمان

نی کاخ زر نه قصر سلیمانم آرزوست
وصل نگار به کلبه ویرانم آرزوست

فرهاد میشوم که کنم جان فدای یار
مجنون صفت به کوه و بیابانم آرزوست

دل را کنم فدای دلبران با وفا
جانم برای تحفه جانانم آرزوست

ساقی بده ز جام محبت می وفا
یک ساغری ز شیشه خوبانم آرزوست

با سالکان به قصر محبت کنم سفر
نی گلشن بهار نه غلمانم آرزوست

با اشک دل دعا کنم ناله سر دهم
همچو سحاب ز دیده بارانم آرزوست

آن یار نوسفر ز سفر باز میرسد
یارب ده آنچه از دل و از جانم آرزوست

دارد فقیری عجز الهی ز درگاه ات
بوسیدن دو دست به چشمانم آرزوست

جشن نوروزی

باد نوروزی بیامد ابر و بارانش بخیر
عطر گلها می وزد از مرغزارانش بخیر

دشت و دامان لاله گون و جلوه خونین بدن
پارچه های رنگ رنگ نو عروسانش بخیر

خواب اندر نیمه شبها میرود از چشم من
های و هوی بلبلان نغمه خیزانش بخیر

غرش دریاچه ها و رودبار نیلگون
شرشر آب روان و آبشارانش بخیر

دل چو می بینم درون سینه ام غوغا کند
سوز و ساز و نغمه های عندلیباتش بخیر

از دف و چنگ و رباب مطربان دلنواز
جشن شادی بزم وحدت میگسارانش بخیر

سنبل و گل را به رقص می آورد باد صبا
مهربانی هر نسیم و آب بارانش بخیر

محفل و بزم سرور بلبل و پروانه ها
میرسد در گلستان و سبزه زارانش بخیر

می شود تازه دماغ از عطر گل‌های بهار
در مشام میرسد عطر گلستانش بخیر

خورشید و مهتاب و انجم پرتو افشانی کنند
جلوه های نرگس و هم ناز بویانش بخیر

دسته دسته گل بچینم از گل باغ چنان
گلبدن می آید و با جمله خوبانش بخیر

چشم بیمار مرا باد صبا روشن کند
روز نوروزش بخیر و شور و افغانش بخیر

شاد میخواند فقیری نوجوانان جهان
عاشق و معشوق در دشت و بیابانش بخیر

درد بی درمان

دو چشم مست و بیماریت لب میگون و رخسارت
به حسنت مست و مدهوشم ز جان و دل گرفتارت
رخ نازت که میبینم ز خود بیخود همی گردهم
شدم زولانه زلفت منم آن صید افگارت
اگر دینم ادا سازم سرو جانم فدا سازم
به عشق تو که دل بازم بجز من کی خریدارت
تویی آن شاه خوبانم به درد عشق درمانم
تویی یاقوت و مرجانم که رسوایم به بازارت
شراب لعل میگونت مراد دل کند حاصل
که دردم میشود درمان تو دانی درد بیماریت

سوز جگر

هجران و درد و زجر فراوان کشیده ام
اشک روان ز چشم دل و جان کشیده ام
مجنون صفتم دشت و دمن خانه من گشت
سوزی که من از خار بیابان کشیده ام
جان و دلم بگفت که آن یار یار ماست
بر لوح دل نقش صنم جان کشیده ام
با درد دل و سوز جگر آه میکشم
بار غم و فراق تو جانان کشیده ام
از دوری تو مرغ دلم ناله میکند
با آه و ناله درد فراوان کشیده ام
گر پا بگذاری به سر دیده گان من
خیال تو بدیده ارمان کشیده ام
شادست فقیری که به عشق تو آشناست
من درد و داغ عشق تو ای جان کشیده ام

درد بی فرجام

رفتی ز برم جاننا خونین جگرم کردی
چون شمع شب غمها با اشک ترم کرد

تیری که ز مژگانانت در خانه دل آمد
جان را به کف آوردم سینه سپرم کردی

چون اشک غم انگیزی در پای تو افتادم
نخل ثمری بودم تو بی ثمرم کردی

از درد فراق تو غمباده زهر نوشم
از من چه جفا دیدی خاکی به سرم کرد

از درد دل زارم آگاه نمی گردی
رفتی ز برم افسوس داغ جگرم کردی

فقیری شدم از غم دردم که فزون گشته
از عشق چه پرهیزم از بد بدترم کردی

اشک گهربار

مجنون به عشقم که صفا نام من اینست
در عشق صنم شهرت بدنام من اینست

از عارض رخسار و لب یار چه گویم
من صید محبت شدم و دام من اینست

عمریست که اشکم رود از دیده گهربار
از ساغر دل نوشم و هم جام من اینست

در سلسله زلف نگار بند و اسیرم
از مکتب عشاق همه الهام من اینست

من دوست غم و درد شدم دل شده بسمل
از غم شده آغاز که انجام من اینست

در دشت جنون خانه الفت بگزیدم
از همنفسان دور شدم کام من اینست

دل قطره ز خونیت که نامش بنهادند
هم ساغر و مینای دل آرام من اینست

در شعله خودسوزم و آرام ندارم
در اخگر عشق خانه آرام من اینست

مرهم که نشد زخم دلم با کی بگویم
من صید بتان گشتم و انعام من اینست

با اشک تر و خون جگر زار بنالم
افسانه عشقم که پیغام من این است

در بحر جفا غرق شدم دست و گریبان
گر لعل بدست آرم چون کام من اینست

با دلق سیه سازم و دیبا نپسندم
برطوف همان خانه احرام من اینست

عشقم شده افسانه و دردم شده دلبر
دردم شده افسون که الهام من اینست

در عشق صنم گر بنوشتم غزل مست
تسکین دلم مرهم آلام من اینست

زخم دلم از اشک نهم مرهم و گویم
از دیده تر روغن بادام من اینست

فقیری شدم از غم دلدار چه گویم
افسانه ایام و روز و شام من اینست

ناتوانی

برگ برگ تنم از باد خزان می سوزد
دل و جانم ز غمت ای دل و جان می سوزد

تا که پرواز کند مرغ دلم سوی تو یار
بال بشکسته من چه ناتوان میسوزد

راه من دور و دلم با عشق تو نزدیک است
دل رنجیده من ناله کنان می سوزد

من که افتاده ز پایم بکویت ای دل
نخل بوستان فقیری ناتوان می سوزد

یار گریزیا

ما خریدار نگاریم وفادار کجاست
دل بپرسد که آن شوخ دل آزار کجاست

دل بسمل شده در خون برقص آمده است
به دیدار دل من آن رخ گلنار کجاست

سجده عشق خوبان کردم در کوی وفا
لذت سجده من جز ره دلدار کجاست

در خرابیات مغان رفته دعا ها کردم
بمراد دل ما شوخ ستمگار کجاست

عاشقی هیچ نتواند به معشوق برسد
آسمان دور و زمین سخت کوه یار کجاست

آه سردت فقیری که ز دل می آید
گل جدا، لاله جدا بلبل هزار کجاست

افسانه عشق

این دل بیمار است محبت ندیده است
چشمان اشکبار مسرت ندیده است

مهجور شدم داغ بدل لاله نما شد
مجنون شده گان هر طرف انگشت نما شد

بیتابی دل عاشق و معشوق بداند
مرغی به قفس بند بود ناله نماید

در دیست محبت که انجام ندارد
راهیست محبت که فرجام ندارد

افسانه الفت شنو ای مرغ خوش الهام
در باغ معرفت میروی در سحر و شام

هرچند بگفتی ز همه دور برفتی
از جور و جفایت فقیری تو نگفتی

برگ خزان

باغبان به زلف لیلی گل گران می فروشد
از برای بیگانه عشق رایگان می فروشد

با شمع همسفر من می سوزم تا سحر من
حیف پروانه تن خویش چه ارزان می فروشد

بلبل هزار داستان در طرب بباغ و بوستان
سرود نغز و زیبا باگلان می فروشد

بامدادان عطر زلفی نسیم سحر می آرد
به مشام همه عالم به یگان می فروشد

سنبل بنفشه دیدم عطر شیرینی چشیدم
چون بهار عارض یار ارغوان می فروشد

خال رخسار نگاری به مه چهارده ماند
بخیال مه بختم آسمان می فروشد

نگرم به حسن جانان بخیال بیهوده امشب
صورت زیبای خود را به خوبان می فروشد

ذوق اگر پژمرده گردد دلی که افسرده گردد
ورق برگ زرین را به خزان می فروشد

رو فقیری چاره ات کن دل ملول مشو آخر
بتو برگ نا امیدی ز خزان می فروشد

چند رباعی

خوش آنکه چون آب دل صفایی دارد
شب تا به سحر دست دعایی دارد
چند نکته که از مرغ سحر میشنوم
بیداری شب عشق و وفایی دارد

* * *

آن شوخ که از کلبه ما پای کشید
بگذشت هر آنچه ناله کردم نشنید
گفتم که بمان به کلبه درویشان
گفتا که بخانه ات نماند خورشید

* * *

دل بردی زمن دلت سلامت باشد
مرغ دل من با تو امانت باشد
صیاد دلم بود ندانسته بودم
عشق من و تو تا به قیامت باشد

* * *

دل از غم تو غمگین و نالان گشته
از دوری تو دلم پریشان گشته
یادت بکنم دلم تسلی بدهم
عشق تو بمن دوا و درمان گشته

* * *

در خانه دل نام تو تصویر کنم
زولانه به پا زلف تو زنجیر کنم
دل باخته ام به تو توکل به خدا
از عشق دروغین تو دل سیر کنم

* * *

تو تازه نهال باغ و بستان منی
تو نور چراغ دل نالان منی
تقدیر چه ها کرده به جان و دل من
افسانه عشق من داستان منی

* * *

هرکس بخیال خود یک کس آید
یا برگ گل و یا خار یا خس آید
قسم بخدا که من ز خس کمترم
زیرا گل و خار بخاک من پس آید

ترانه های روستایی

دو چشمت مست و شهلا گشته ای دل
به عشقت دل مصفا گشته ای دل
به مثلت دلبری هرگز ندیدم
که چشمت چشم لیلا گشته ای دل
* * *

مرا تقدیر من از تو جدا کرد
دل و جان را ز تو بی آشنا کرد
نشد روزی که بینم وصل جانان
جهان بی وفا بر من جفا کرد
* * *

یکی یار و دگر دلدار پسندد
یکی عشاق دل آزار پسندد
من بیچاره و درمانده و زار
دل یک یار وفادار پسندد
* * *

اگر لاله ز خاک من زند سر
بسوزاند گل و سنگ را مجمر
نشانی از دلم در لاله باشد
لباسم همچو لاله است در بر
* * *

کلام نغز تو در دل گزیدم
که رمز عشق به دو چشم تو دیدم
لبانت همچو گل‌های بهاران
چه خوش عطری ز گیسویت رسیدم
* * *

سرود آبشاران گشته خاموش
نوای مرغ بوستان گشته خاموش
بجز از آه سردم نیست آواز
صدای می پرستان گشته خاموش
* * *

ز هجرانت وطن دعا بخوانم
به صبح و خفتن و فردا بخوانم
خداوندا بحال ما نظر کن
نماز حاجتم کجا بخوانم
* * *

هر آنچه باد و باران کرد فریاد
نگار بیوفا از ما نکرد یاد
درین دنیا که تنه‌ایم و تنها
ز درد یار هزاران داد و بیداد
* * *

ز چشم اشکبارم گر شوی دور
چه زار و دلفگارم گر شوی دور
مرا در وادی غمهام مگذار
ز عشقت بیقرارم گر شوی دور
* * *

مخمس بر غزل حافظ شیرازی

ما گدا و بینوا بر در شاه آمده ایم
کوه غم بر سر و با ناله و آه آمده ایم
با دل بسمل و با حال تباه آمده ایم
ما درین در نه پی حشمت و جاه آمده ایم
از بد حادثه اینجا به پناه آمده ایم
ای رخت مشعله و پرتو شبهای برین
همگی خادم درگاه تو زیبای برین
کهتران چاکر و دربان شهنشاه برین
رخ مهتاب تو بینم به دریای برین
به طلبگاری آن مهر گیاه آمده ای
بار عصیان بدوشم چه گران گشته بسی
دیو نفسم شده غالب نگران گشته بسی
که عملنامه حسنم زیان گشته بسی
شده مدهوش نشانم بی نشان گشته بسی
که به دیوان عمل نامه سیاه آمده ایم

گنج فقری که بدست دارم دولت نبود
با چنین گنج درین دیر مروت نبود
فخر دارم به چنین گنج که حسرت نبود
بدر شاه دو عالم حقارت نبود
به گدایی به در خانه شاه آمده ایم
جز به درگاه الهی نروم سوی دگر
که در مغفرت آنجاست روم با کرو فر
به دگر راه فقیری نکند هیچ سفر
حافظ این خرقة پشمینه بیانداز و مبر
از پی قافله با آتش و آه آمده ایم

پری چهره

مخمس بر غزل استاد فیروزی صاحب

گل نازک بدن ای نافه کشا می آبی
ز بر غارت دلها چه صفا می آبی

بت رخشنده بلوری خوشنما می آبی
ای پری چهره که با ناز و آدا می آبی

جان و دل باد فدایت ز کجا می آبی

عطر جان پروری از عشق تو جان گشته فسون
بلبل از شوق تو مینالد در باغ جنون

انتظارم به رخت تا که شود اشک چو خون
به پذیرایی تو گل شود از حجله بیرون

چون نسیم سحری نافه کشا می آبی

مرغ دل رفت زجانم به فضای تو ز کف
دل گمگشته ما رفت به پای تو ز کف

جان و دل باختم ای جان به وفای تو ز کف
رفت ایام جوانی به هوای تو ز کف

بعد یک عمر به پرسیدن ما می آیی

رخ زیبای تو در چشم دلم مظهر عشق
تا ترا دیدم و غواص شدم در بحر عشق

فقیری نام تو بنوشت همه دفتر عشق
نیست امروز فروزی چو تو در کشور عشق

پادشاهی و به دیدار گدا می آیی

دنیای خودی

در شب مهتاب و خلوتگاه راز
داشتم با مرغ دل راز و نیاز
آرزوی وصل دلبر داشتم
خود ندانستم چه در سر داشتم
حالتی آمد سرم خوابم ربود
چشم در خواب و دلم بیدار بود
مرغ دل از پنجره پرواز کرد
سوی باغ دیگری دم ساز کرد
ره گشودم سوی صحرای دگر
از پی مرغ دلم کردم سفر
دشت های بی کران بی انتها
در نظر می شد بیابانها صفا
در بیابانها چراغ و نور بود
پای در بند بود و منزل دور بود
ناله و فریاد و زاری سر زدم
سوز و فریاد از غم دلبر زدم
با تضرع سوی درگاه خدا
عجز کردم از بر صدق و صفا

گفتم ای شاه دو عالم دستگیر
 خسته و زارم و تویی دلپذیر
 عاشقم دل خسته و زار آمدم
 بهر مهمانی سوی یار آمدم
 از روانم خستگی ها دور شد
 خانه تاریک دل پر نور شد
 یافتم یک عالم عشق و وفا
 مرغ دل پرواز کرد اندر هوا
 عالمی صدق و صفا دریافتم
 شوق و شادی در وجودم یافتم
 لاله های رنگ رنگ در باغ بود
 جام هایش پر شراب داغ بود
 شش جهت دیدم پراز مهتاب نور
 بسکه نور در موج دریا شد ظهور
 صد هزاران انجم رخشنده را
 صد قمر آویخته تابنده را
 مرغزار اندر طرب و خوشگوار
 باغها گوهر فشان و آبدار
 بالهای مرغکان همچون گلاب
 جام لاله داغدار و پر شراب
 رود ها از عکس گلها رنگ رنگ
 نغمه مرغ هزار آواز چنگ
 مرغکان دل می ربود با نغمه ها
 رقص رقصان سوی گلهای وفا
 نو عروسان چمن جلوه کنان
 عطر می پاشید در باغ جنان
 جامه های نو عروسان چمن
 دلربا و دلفریب و دلشکن

از لب هر غنچه می آمد صدا
در مشام میرسید عطر وفا
در گل و گلبن سرای حوریان
شور عشق پیدا شد اندر روان
عندلیبان در نوای عشق یار
رودها در نغمه های نوبهار
از دل هر برگ گل آمد صدا
در دل هر گل عشق کبریا
جلوه گاه دیدم پر از جوش و خروش
نغمه ها دیدم در ساز و سروش
شش جهتش جلوگاه نور بود
عقل و فکرت از بیانش دور بود
هر طرف آواز های و هوی بود
در مشام عطر عنبر بوی بود
در نظر جولانگه حور و پری
دور از اندیشه و از باوری
در گوشم آمد نوای دل نشین
بس نوای نغز و زیبا در طنین
چون به بند دل گرفتار آمدم
اندکی در سوی دربار آمدم
آنکه می دیدم همه یک رحمت است
خود فضای کوچکی از جنت است
این سرای عشق و یار با وفاست
نعمتی از کبریا بر دو سراسر است
روزن حق مهبط اهل صفاست
آن بهشت ما و جای اولیاست
جسمی که در عشق نورانی شود
دل در عشق خدا فانی شود
از خودی بگذر تا که جان شوی

در سرای جان و دل مهمان شوی
 با وفا و با صفا پر نور باش
 از هوا بگریز ز شهوت دور باش
 آنکه دنیا را پرستد باطل است
 از وفای عشق جانان غافل است
 دل بدنیا بستنت کار خطاست
 عشق در کار خدا بس بی ریاست
 این سرای مرد دنیا دار نیست
 عشق دنیا تا ابد بیدار نیست
 سیم و زر عشق از وجودت می برد
 خواب غفلت تار و پودت میبرد
 شور عشق یار در دل داشتن
 بهتر است تخم وفا را کاشتن
 دل که غافل می شود آن دل مگو
 عشق جانان کار بس مشکل مگو
 من نمیگویم که چه تدبیر بود
 یا که چشم دل بمن تصویر بود
 زین حکایت ها بسی حیران شدم
 خود ملامت کردم و گریان شدم
 یک زمان از خواب چشمم باز شد
 اشک ریزان دل به سوز و ساز شد
 در سرای فانی و پر ماجرا
 دست و پایم بند عصیان و جفا
 جان را گفتم که ای غافل ز جان
 در هوای عشق جانان بی نشان
 در جهان دون خواری تابکی
 دور ز عشق و غمگساری تابکی

گر تو خود هما و شهبازی شوی
اوج عشق را راز و همرازی شوی
با دل خود در حکایت بودمی
یار عصیان در شکایت بودمی
هر قدر فریاد و زاری سرکشم
لذت عصیان جانم می چشم
وای بر من وای بر عصیان من
وای بر جان و دل نالان من
من که نافرمان و غافل بوده ام
می ز جام تلخ شیطان خورده ام
حلقه غفلت به پایم کرده ام
با تنم جور و جفا خود کرده ام
کیست؟ شیطان نفس شیطانی منم
در هوای نفس زندانی منم
نفس شیطان کرده زندانی مرا
برده از جان روح یزدانی مرا
دیو غفلت بس بگریانم نمود
پای بند نفس شیطانم نمود
خود فرییم میدهم پس دیو کیست
اینچنین دیو گفتنت از بهر چیست
من بلای جان و دیو گمراه من
غافل از رحمت الله من
هر جفایی بر سرم آمد منم
کشت غفلت کردم اینست خرمم
مست مستان میروم اندر هوا
می ندانم میرسم من تا کجا
چون بدانم معصیت سیر گشته است
آن زمان دیر گشته و دیر گشته است
من فقیری فرصتم را باختم
جسم و جان را خواب غفلت ساختم